




تتا مزاده
وسيب طلا

داستانهای چشم قلمبه



یکی بود یکی نبود ، در زمانهای خیلی دور در سرزمینی زیبا پادشاهی زندگی می‌کرد که سه پسر داشت این پادشاه یک باغ بزرگ هم داشت که در آن یک درخت جادویی وجود داشت، این درخت هر سال در شب یلدا یک سیب طلایی می‌داد اما مردم می‌گفتند که این فقط یک افسانه است چون هیچ کس تا به آن روز سیب طلا را

ندیده بود روزی پادشاه سه فرزند خود را صدا کرد و به آنها گفت: ما تا بحال نتوانستیم سیب طلا را ببینیم به نظر شما چه اتفاقی برای آن می‌افتد آیا کسی آن را می‌دزدد؟ پسر بزرگ که جمشید نام داشت گفت: ای پدر به من اجازه بدهید تا به باغ بروم و در آن شب مراقب درخت سیب باشم من قول می‌دهم تا دزد سیب را دستگیر کنم و پیش شما بیاورم پادشاه قبول کرد شب یلدا رسید شاهزاده با یک عالمه سرباز به باغ رفت آنها از سر شب شروع به تفریح و شادی و بازی در باغ کردند.